



داستان : میخوایم روی پاهای خودم ایستم

نویسنده : فاطیما

www.lovekade.com

به قلم : فاطیما



یک روز وقتی از خونه امدم بیرون و برم بازار و ی کیف بخرم ی مغازه ی جدید باز شده بود رفتم کیف های اون رو بینم شاید یکیش به دلم بود!

مغازه دار ی آقای کهن سال بود وقتی داشتم کیف های دانشجویی رو نگاه می کردم که ی دفعه ی صدای ی دختر امد که داشت قیمت ها رو برای مشتری می گفت ی نگاه به پشتم انداختم ی دختر باموهای زرد و چشمای قهوه ایی رو دیدم یک دیقه بهش خیره شدم به قول قدیمی ها عشق در نگاه اول هه واقعا مسخره بود منه دانشجو پاشم عاشق ی دختر ۱۷ساله ی کفش فروش بشم اما عاشقی که بزرگ و کوچیک نداره! ی کیف همینجوری برداشتم و رفتم پیش دختره که حساب کنه .

سلام آقای محترم می تونم کمکتون کنم؟

من: بریده بریده بله می خواستم این کیف رو برام حساب کنید
دختره: حتما!

بعد از حساب کردن کیف امدم از مغازه بیرون و توی خیابون همش به اون فکر می کردم که چطوری میشه همیشه که من حتی اسمش رو هم نمی دونم!
تو همین فکرها بودم که خوابم برد!
صبح پاشدم برم دانشگاه تصمیم گرفتم پیاده برم و این دفعه به بهونه ی کفش برم و دختره رو ببینم. رفتم ولی دختر نبود

ی نگاه گذرا به کفشها کردم گفتم ببخشید اون دفعه که امدم ی دختر خانوم اینجا بودن
ایشون نیستن؟

مرد کهن سال هم گفت: منظورتون گل نسا خانوم هست؟

اینجا فهمیدم اسمش گل نساست! ی دیقه به خودم امدم و گفتم اره اره ایشون

به قلم : فاطیبا



گفت ایشون امروز نمیان !

گفتم برای چی؟ گفت چون ایشون دنبال کار جدید می گردن دیروز با مدیر اینجا دعواشون شد! برای همین دنبال کار می گردن !

گفتم میشه ادرس خونشون رو به من بدید! (خودمم نمی دونستم دارم چی می خوام) گفت برای چی؟

گفتم لازم دارم ! گفت حتما روی کاغذ نوشت و داد بهم داد ! تشکر کردم و امدم بیرون . راه افتادم برم خونه ی دختره رو ببینم ! توی راه با خودم گفتم مثلا بگم برای چی امدم اخه؟ چکار دارم من اینجا؟ بعد گفتم نه نمیرم فقط از دور ی نگاه به خونشون می ندازم! شاید دختره رو ببینم! بالا خره رسیدم

در عین ناباوری با ی خونه ی مجلل و ویلایی رو برو شدم !

واقعا برام جای سوال بود که دختری که تو همچین خونه ایی زندگی می کنه چرا باید توی کفش فروشی کار کنه اخه!؟

خیلی کنجکاو شده بودم! رفتم خونه قضیه رو به مامان گفتم ! مامان هم یکم از درو همسایه و اینو ر و اونور پرس و جو کرد! فهمیدیم دختره می خواد روی پای خودش وایسه و هیچ گونه وابستگی به ثروت بابا و مامانش زندگی کنه !

همین موضوع به من جرعت داد که به مامان بگم بریم خواستگاری دختره !!

مامان زنگ زد خونه ی دختره و قبول کردن بریم خواستگاری ! رفتیم و نشستیم خونشون دختره چایی آورد ! بعد هم دختره شرایطش رو گفت شرایط ساده ایی بودن کنجکاو بودم که چرا انقدر ساده اخه اینا با این همه کلاس و اینا این چرا اینطوری میگه! بهش گفتم! گفت حالا این بماند! من دیگه چیزی نگفتم !

به قلم : فاطیما



بعد از دوماه عقد کردیم و بعدش ازدواج ! ولی باز هر وقت این سوال رو می پرسیدم که چرا تو کفش فروشی کار می کردی ؟ می گفت بی خیال بماند !
ی روز گفتم تو رو خدا بگو دیگه بگو برای چی کار می کردی ؟ برای چی الان کار می کنی الان که ما چیزی کم نداریم؟ گفت باشه میگم من دوست ندارم هیچ وقت نیاز های منو دیگران فراهم کنن و همیشه دوست دارم روی پای خودم وایستم و این که بجای این که کسی نیازم رو فراهم کنه من نیاز های دیگران رو فراهم کنم!

به قلم : فاطیما